

نیما

قهوه‌ی سرد آقای نویسنده

روزبه معین

چاپ نودوسه



ketabTala

روزبه معین

قهوه‌ی سرد آقای نویسنده

تیمای^{نشر}

سرشناسه: معین، روزبه
عنوان و نام پدیدآور: قهوه‌ی سرد آقای نویسنده/ نویسنده روزبه معین.
مشخصات نشر: تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۳۱۴-۴
فهرست‌نویسی براساس فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ق ۹ ع ۸۳۶۱ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۴۷۱۲۸

قهوه‌ی سرد آقای نویسنده روزبه معین

نشر: نیماژ
لیتوگرافی: نقش‌آور / چاپ و صحافی: فارابی
نوبت چاپ: نودوسوم، ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
ISBN: 978-600-367-314-4
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

نیماژ

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان لبافی‌نژاد، شماره ۱۸۴، تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

- © Nimajpublication
- ✉ Nimajpublication@gmail.com
- 🌐 www.Nashrenimaj.com
- ☎ ۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است.

می‌خوام به اعتراف بکنم!

من چند سال پیش دیوانه‌وار عاشق شدم، وقتی که فقط ده سال داشتم. عاشق
 یه دختر لاغر و قدبلند شدم که عینک ته استکانی می‌زد و پونزده سال از خودم
 بزرگ‌تر بود. اون هر روز به خونگی پیرزن همسایه می‌اومد تا ازش پیانو یاد بگیره.
 ازقضا زنگ خونگی پیرزن خراب بود و معشوقه‌ی دوران کودکی من مجبور بود
 زنگ خونگی ما رو بزنه. من هم هر روز با یه دست لباس اتوکشیده می‌رفتم پایین و
 در رو واسه‌ش باز می‌کردم. اون هم می‌گفت: «ممنون عزیزم!» لعنتی چقدر
 تودل‌برو می‌گفت عزیزم!

پیرزن همسایه چند ماهی بود که داشت آهنگ دریاچه‌ی قو^۱ چایکوفسکی رو
 بهش یاد می‌داد و خوشبختانه دختره این‌قدر بی‌استعداد بود که نمی‌تونست آهنگ
 رو یاد بگیره. به هر حال تمرین زیاد به بی‌استعدادی دختره چربید و اون کم‌کم
 داشت پیانو زدن رو یاد می‌گرفت.

اما پشت دیوار، حال و روز من چندان تعریفی نداشت، چون می‌دونستم

پیرزن همسایه فقط بلده همین آهنگ دریاچه‌ی قو رو یاد بده و بعد از اون دیگه خبری از عزیزم گفتن‌ها و صدای زنگ‌ها نخواهد بود.

واسه همین همه‌ی هوش و ذکاوت‌م رو به‌کار گرفتم و یه روز با سادیسم تمام، یواشکی چند صفحه از نت‌های آهنگ رو کش رفتم و تا جایی که می‌تونستم نت‌ها رو جابه‌جا کردم و از نو نوشتم و گذاشتم‌شون سر جاش. اون لحظه صدایی تو گوشم داشت فریاد می‌کشید، فکر کنم روح چایکوفسکی بود.

روز بعد و روزهای بعدش دختره دوباره اومد و شروع کرد به نواختن دریاچه‌ی قو. شک ندارم کل قوهای دریاچه داشتن زار می‌زدن، پیرزنه فقط جیغ می‌کشید، روح چایکوفسکی هم تو گور داشت می‌لرزید. تنها کسی که این وسط لذت می‌برد، من بودم. چون می‌دونستم پیرزنه هوش و حواس درست و حسابی نداره که بفهمه نت‌ها دست‌کاری شده‌ان. همه چی داشت خوب پیش می‌رفت. هر روز صدای زنگ، هر روز «ممنونم عزیزم» و هر روز نواختن پیانو بدتر از روز قبل!

تا این‌که پیرزنه مُرد، فکر کنم دق کرد! بعد از اون دیگه دختره رو ندیدم. ولی بیست سال بعد فهمیدم توی شهرمون کنسرت تک‌نوازی پیانو گذاشته.

یه سبد گل گرفتم و رفتم کنسرتش. دیگه نه لاغر بود و نه عینکی، همه‌ی آهنگ‌ها رو هم با تسلط کامل زد. تا این‌که رسید به آهنگ آخر. یک‌هو دیدم همون نت‌های قلبی من رو گذاشت روی پیانو. این بار علاوه بر روح چایکوفسکی به انضمام روح پیرزنه، تن خودمم داشت می‌لرزید؛ دریاچه‌ی قو رو به مضحکی هرچه تموم‌تر با نت‌های قلبی من اجرا کرد. وقتی که تموم شد سالن رفت رو هوا! کل جمعیت ده دقیقه سر پا داشتن تشویقش می‌کردن. از جاش بلند شد و تعظیم کرد و اسم آهنگ رو گفت. اما اسم اون آهنگ دریاچه‌ی قو نبود! اسمش شده بود وقتی که یک پسر بچه عاشق می‌شود.

دیگه همه چیز رو به روشنی می‌تونستم ببینم. نت‌های ساختگی من کلی معروف شده بودن، در حالی که هیچ‌کس نمی‌دونست اون پسر بچه منم. اگه بخوام

صادق باشم باید بگم به بچگی هام و شهامتی که اون روزها داشتم حسودیم شد، چون هیچ وقت دیگه توی زندگیم همچین جسارتی رو از خودم نشون ندادم. با شنیدن اون آهنگ و دیدن دوباره‌ی اون دختر، عشق و علاقه‌ای رو که زمان بچگی بهش داشتم دوباره احساس کردم. اسمش یلدا بود. هیچ وقت یادم نمی‌ره روزی رو که اسمم رو پرسید. قند تو دلم آب شد و گفتم: «آرمان.» اون هم لبخند زد و گفت: «چه اسم قشنگی، من هم یلدام.»

یلدا تأثیری پنهانی روی زندگی من گذاشته بود. به خاطر اون بود که با چایکوفسکی و موسیقی آشنا شدم. موسیقی بی‌شک یکی از دلنشین‌ترین و تأثیرگذارترین هنرهاست. وقتی موسیقی رو با تموم وجود درک می‌کنی، وارد عرصه‌ی جدیدی از کشف زیبایی‌های دنیای هنر می‌شی و می‌فهمی هر چیزی توی طبیعت آهنگ و موسیقی خاص خودش رو داره؛ حتا داستان‌ها. خود من همیشه قبل از این‌که شروع به نوشتن کنم مدتی به آهنگی که درون‌مایه‌ی یکسانی با چیزی که می‌خوام بنویسم داره، گوش می‌کنم. شاید به خاطر همین بود که کتاب اولم، طالع تلخ، از نظر روانی کلام و سبک نوشتاری مورد استقبال منتقدین قرار گرفت. به خودم اومدم. حضار هنوز داشتن تشویقش می‌کردن و فهمیدم داستان این آهنگ به قدری معروفه که همه ازش خیر دارن. دلم می‌خواست از جام بلند شم و فریاد بزنم که اون پسر بچه منم! من بودم که نت این آهنگ رو نوشتم. اما واقعیتش از این ترسیدم که دیوونه خطابم کنن.

هیچ نفهمیدم چطور شد که یک‌هو سبد گل رو برداشتم و با بچه‌هایی که می‌خواستن گل اهدا کنن همراه شدم. مردم با تعجب نگاهم می‌کردن و زیر لب با هم حرف می‌زدن اما من بی‌توجه به اون‌ها به راهم ادامه دادم. بچه‌ها یکی یکی جلو می‌رفتن و دسته‌گل‌های کوچیک و بزرگی رو که همراهشون بود به یلدا تقدیم می‌کردن و اون هم با لبخندی مهرآمیز و پرشکوه از تک‌تک‌شون تشکر می‌کرد. تا این‌که بالاخره نوبت من رسید. یلدا با نهایت تواضع و فروتنی خم شد تا سبد گل

رو ازم بگیره. انگار من رو نشناخت، قسم می‌خورم که تا اون لحظه کاملاً عادی برخورد کرده بودم ولی وقتی خواست گل رو بگیره، گفت: «مرسی عزیزم!»

ترکیب اون ادکلن ملایم و لبخند دلنشین با «مرسی عزیزم!» باعث شد احساس کنم هنوز هم یه پسر بچه‌ام. همون پسر بچه‌ای که حسرت می‌خورد چرا زودتر به دنیا نیومده و آرزوش این بود که سریع‌تر بزرگ شه، همون پسر بچه‌ای که ساعت‌ها لب پنجره منتظر می‌نشست تا اون‌ی که دوست داره از راه برسه. یلدا دیگه چهل سال رو داشت اما جذاب‌تر از گذشته شده بود. چشم‌های به‌رنگ قهوه‌ای کمرنگش هنوز دلبری می‌کردن و چروک اندک دور چشم‌هایش ذره‌ای از زیباییش کم نکرده بود. متانتی که توی نگاه و رفتارش موج می‌زد نشون می‌داد که چقدر بزرگ شده. یادمه وقتی بچه بودم همیشه به کسی که اون قرار بود توی آینده دوست داشته باشه حسودیم می‌شد و من این رو خیلی خوب می‌دونم که آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شن، اگه کسی رو دوست داشته باشن، اون دوست داشتن خیلی ارزشمند می‌شه. منظور من از بزرگ شدن بالا رفتن سن نیست، این فهمیدننه که آدم‌ها رو بزرگ می‌کنه. کسی که تنها می‌مونه و فکر می‌کنه بزرگ می‌شه. کسی که سفر می‌کنه و از هر جایی چیزی یاد می‌گیره بزرگ می‌شه. کسی که با آدم‌های مختلف حرف می‌زنه و سعی می‌کنه اون‌ها رو درک کنه بزرگ می‌شه. واسه همین به این اعتقاد دارم که کسانی که زیاد کتاب می‌خونن، می‌تونن آدم‌های بزرگی بشن. چون اون‌ها تنها می‌مونن و فکر می‌کنن، با داستان‌ها به سفر می‌رن، از شخصیت‌های داستان‌ها و اتفاقاتی که واسه‌شون رخ داده درس‌های مختلف یاد می‌گیرن و پس از اون سعی می‌کنن بقیه رو بهتر درک کنن. به‌نظر من زن‌ها و مردهایی که کتاب می‌خونن، روح بزرگی دارن و دوست داشتن و دل بستن واسه‌شون ارزشمندنه.

خیره شده بودم بهش. درست مثل روزهایی که در رو واسه‌ش باز می‌کردم و اون بعد از تشکر کردن، با ظرافت دخترانه‌ای از پله‌ها بالا می‌رفت و من هم تا دم پله‌ها همراهیش می‌کردم و سرشار از عشق پاک کودکانه بهش خیره می‌شدم.

بهم گفتم، اما حتماً بشکوه رفتی، انگیزه خنده داشت، همین شباً من رفتم
و این دوگانه هر دویم که از زمین بازی که بشکوه رفتم شادان آهون بود، چنان نوشتند
تا به گویان پیدا کردم من بهوش شادانگ، کدام دوست نام به به باشی
رسیدم با لاکو سیران هنوز جیبان داشتند، نفس من کشید و با او چو بود آن
قدماهی من کرد، از بازیهای چندانم کرده بود، حسن کردم که من بوده دوست
طوبی واسم باشد، من نیتسوار بودم، جلوه به برای شمع واسم من فرست
گیم اما خوب که فکر کردم فهمیدم که این چیزی بود که گویان واسه شادان
آهنگ من زده و هر وقت من رو دیده به یاد می آید، من رفتم که سیران آوردم از
نگاهش فهمیدم من که بیرون رفتنم که من توانم بر جفتش بگویم که به به
کوله صاف تو لادن شادانگ کنی، بعدش گفت، من خوب گفتم من نیتس
با کسی که به هنوز از فهمش کنی، دوست باشی؟

نیما



9 786003 875144